

## تاریخ لمیا

### فصل سی و هشتم - آینده ناگهانی

خلیفه خواست بجمدون متابعت کرده و شربت را یاشامد زیرا پس از صرف طعام باشامیدن مایع بسی مایل بود ناگه ماه صدای سراسبی که بتندی میامد او را از آشامیدن شربت مذکور باز داشت !!! اسب در دم سرپرده خلیفه ایستاد و سواری که نقاب بر رخ داشت برزبر زمین مشاهده میشد که از فرط خستگی وجد و جهد نفس زنان و عرق ریزان بود سوار از اسب پیاده شده و خواست بدون اجازه داخل شود پاسبانان بممانعت برخاستند سوار بانها اعتنائی نکرد و با کمال عجله و شتاب صفوف را شکافته وارد خیمه شد و در نزد المهر ایستاد، پاره نی که در دست داشت بطرف او دراز نمود اینگونه حرکت جسورانه سوار حاضرین را بر عجب افکند گمان کردند که میخواهد بخلیفه آسیبی وارد سازد !!! جوهر از جا جسته در حالی که جام شربت در دست داشت سوار را جلو گرفت و خواست وی را باز گرداند سوار در حالتیکه خون بسیاری در روی بندش پدید بود بممانعت جوهر اعتنائی نکرده خود را بخلیفه رسانید و پاره نی را بدو داده بانگشت او را بخواندن و داشت خلیفه نی را از سوار گرفته در او تفرس مینمود حاضرین چون سوار را بدان لباس مشاهده نمودند خوف آنان فرو نشسته با او مانوس شدند ویژه حمدون که دختر خود را شناخته فریاد بر آورد لمیا !!! لمیا !!! دختر جوابی بجمدون نداده خابنه چون اسم لمیارا شنید بصحبت واقعه مدعن شده گفت تولمیا هستی ؟

لمیا گفت قبل از قرائت این نامه بهیچ کار مپرداز !!! چون حمدون آواز دختر خود را شنید خواست نزدیک رفته باوی سخن کند لکن

قدم‌هایش سستی کرده و اغتشاش و دواری در سر خود مشاهده نموده بزمین افتاد غلامان بدو گرد آمده بدیگر خیمه‌اش انتقال دادند خلیفه بنامه نظری افکنده و گفت این نامه از کجاست ؟ از آن میانه کسی بحال حمد و نپرداخت و چنان پنداشتند که در صرف طعام افراط کرده و بر اثر این کسالت ظاهر گردیده است ! ! لمیا بخلیفه گفت این نامه از راه دوری آمده و حاملش مأمور است که بمحض رسیدن او را بخلیفه تقدیم کند و اگر امیرالمؤمنین خواب باشد بیدارش کرده و اگر تکیه داده باشد قبل از قرائت این نامه مهلت نشستن بدو ندهد . . . این سبب شد که من با این عجابه ورود کرده و طعام را بر خلیفه و دیگر کسان ناگوار ساختم - ! خلیفه نی را بجوهر داد جوهر چون نی را بگشود لفاوه از او بدر آمد از طرز و شکل پارچه دریافت که از منسوجات مصری است لکن میان خلیفه و والی مصر علاقه و صداقتی سراغ نداشت که سبب مکاتبه باشد در هر حال نامه را بخلیفه داد چه میدانست که خلیفه دوست دارد مکاتیب را خود بنفسه قرائت کند المعز هنوز قدح شربت در دست داشت و خواست بنوشد لمیا بسرعت قدح را ربوده گفت آورنده نامه مأمور است که خلیفه را قبل از قرائت نامه و اطلاع بر مضمون وی از هر کاری ممانعت کند خلیفه از اینگونه رفتار شگفتی نموده بقرائت نامه پرداخت تمام حاضرین ویژه جوهر برخسار او نگریسته تا ببینند که این نامه در خلیفه چه اثری می بخشد ؟ !

رنك المعز مكرم برافروخته شده آثار خشم در رخسارش ظاهر و بسی باضطراب اندر شد در این میانه حسین چشم از لمیا برنمیداشت و بی نهایت از اینگونه رفتار او تعجب مینمود و با خود می گفت مگر لمیا را چه شده

چرا روپوش و جامه اش خونین است ؟ سبب چیست ؟ خواست از خود لمیا پرسد آن جسارت در خود ندید ویژه که خلیفه را خشمگین یافت المعزم مطالعه نامه را بدرازا کشیده آثار غرابت در چهره اش آشکارا بود حضار از هر طرف مترصد شده میخواستند مضمون نامه را دریابند لکن در هیچیک قدرت جسارت نبود . . . پس از زمانی خلیفه بجوهر و حسین امر داد قدح شربت را از دست نهاده و بللمیا گفت حامل نامه کیست ؟ اورا بخوان تا دراید لمیا گفت اورا نشنند آقای من . . . و مرا نزدیک بود که با او مقتول سازند لکن خداوندم یار بود که توانستم بانیمه جانی خود را بخدمت امیر المؤمنین رسانم خلیفه بجر جوهر و لمیا دیگران را امر فرمود تا بیرون روند و بجایان فرمان کرد هیچکس حتی امیر حمدون را نیز اگر خواهد دراید مانع آیند جوهر بخواندن نامه پرداخته و تمجیش از خلیفه بیشتر شد چون سر پرده از نامحرمان پرداخت خلیفه لمیا را گفت نقاب از رخ برگیر و واقعه را بازگویی که این قصه بس عجیب است و آنچه خواندم عجیب تر . . . لمیا اطاعت فرمان را نقاب از چهره برداشت و پاره از نقاب که بخونهای گردش چسبیده بود برکند !!! از اثر وقایعی که در آن شب دیده بود رنگش متغیر شده از چشمانش شرر میریخت خلیفه گفت چه خبر داری ؟ از کجا آمدی ؟

لمیا تمام مجاری حالات را از آغاز تا انجام برای خلیفه فرو خواند المعزمی شنید و بر غرابتش میافزود و در حین سخن گاهگاهی بجوهر نگران شده گوئی رأی اورا درباره این واقعات طلب مینمود

### فصل سی و نهم - مضمون نامه

چون داستان شکفت از سبب پایان آمد و لمیا تمام واقعه را بیان کرد بسی مایل بود که بر مضمون نامه مطلع شود لکن از این خواستار شرم میداشت خلیفه با کمال

تأمل سخنان او را گوش فرا داشته و آثار صدق و راستی از چشمان لمیا میدید و بسی از شجاعت و قوت قلب وی متعجب بود چون لمیا واقعه شترسوار و کشته شدن او و قاتل او را بیان نمود و قضیه جدو جهد خود را در رساندن نامه با وجود جراحات بسیار که در بدن داشت اظهار ساخت خلیفه باهجه شکفت آلودی گفت «آفرین بر اینقوت قلب و طینت پاک !!! ایا مایلی بمضمون نامه پی بری چه من نورا دختر خود دانسته و هیچ چیز از تو پنهان نسازم و بر راستی از فرزندان خود هرگز چنین غیرت و صداقتی در باره خویش سراغ ندارم» آنگاه لمیا را در کنار خود نشانیده و جوهر را فرمود تا نامه را بلند قرائت کند جوهر بدین گونه خواند «این نامه ایست بخدمت امیر المؤمنین المعز لدین الله الفاطمی از چاکر و مطیعش یعقوب بن کاس... پس از ستایش یزدان این بنده هیچگاه الطاف بی کران و التفات بی پایان و لینهمت خود را درباره خویش و نیاکانم فراموش نکرده و همواره خود را وقف یاری خلیفه داشته و دارم... اگر چه بحسب ظاهر من بنده اسلام قبول نکرده و ذمی بشمار میروم لکن این اندازه توانائی دارم که باوجود اختلاف مسلمین در امر خلافت و وصایت خلیفه حقیقی و وصی واقعی پیغمبر عرب را بنظر دور اندیش خود از آنبیانه برگزیده او را بشناسم!؛ چنین استنباط نموده ام که خلافت مخصوص فرزندان علی بن ابیطالب و دخت نبی فاطمه زهراست و دیگر مدعیان جز بگزاف سخن نکنند و محض طمع در ریاست و حب امارت خلافت را از صاحبان واقعی منسوب ساخته لکن با اینهمه موانع امروز حق در مرکز خود واقع و بصاحب خود انتقال یافت و بدین زودی از اثر سعی و کوشش صاحب مسند خلافت امام المعز لدین الله « قوت تمام یافته و بی نهایت ترقی خواهد نمود از اینسبب است که من بنده هیچگاه از کوشش سر نثارم و فرصت را انتظار برم و در خدمت و عرض ارادت کوتاهی نکنم و بهر نحو

شده امام مسلمین را یاری مینمایم... در این روزها مطلع شده‌ام که برخی از منافقین و دسته از دشمنان در باره امام المعز لدین الله و جوهر سپهسالارش مکاری اندیشیده و در صدد آسیب و آزار آنان برآمده اند این واقعه را بطریق غریبی در شبی از شبهای قدر خبر یافته و از آن پس راحت را بر خود حرام کردم تا این نامه را نگاشته و بایکی تیز تک ارسال خدمت نموده و باو سمنارش بسیار کردم که از سرعت و تند رفتاری تکاهل نوزد تاپیش از فوت زمان فرصت نامه را تقدیم نماید امیدوار چنانم که بدینکار دست یافته و نامه مرا بولینعمت که خدایش مظفر و منصور دارد رسانده سعی من بنده بهدر آرود...

خلاصه واقعه اینستکه من بنده از قرائن مختلفه چنان دانستم که در میان امراء و رؤسائی که اظهار اطاعة بخلیفه مینمایند چندتن بافت شده و درباره امیر المؤمنین و جوهر حیلها انگیزخته و با حاکم مصر در باره قصر قیروان اخبارات نموده و چنان خواهند که قیروان را در جزو مستملکات خلیفه عباسی درارند زمانی چند اینواقعه را تکذیب مینمودم زیرا باورم نمیامد که کسی دولت جدید باقوتی را بدولت مندرس خرابی تبدیل کرده و بدینعمل حاضر اقدام باشد گاهی نیز باخود میگفتم که اینواقعه را بحضرت خلیفه مکتوب کنم ولی بواسطه عدم تیقن سرباز میزدم تا اکنون که ناگهانی و بغتة بأصل قضیه راه یاقتم و بسی پریشان شدم و همین سبب شد که این نامه را بمقام خلافت ارسال و بسی بیمنامم که مبادا دیر رسیده و از وقت لازم تأخیر افتد... از شخص موثق معتمدی شنیدم حاکم سجلماسه که اینک در خدمت خلیفه است بایکنفر از مخصوصین خود که بابو حامد موسومست همداستان شده که در روز عید نطر آسیبی بشخص شما و جوهر فرود آورده اجرای خیانتی کند و جوانی از مخصوصین خود که سالر نام دارد و خود را پسر یا برادرزاده ابو حامد میدانند بمصر فرستاده اند و من از جوان مزبور

در حالیکه مست شراب بود نیز این واقعه را بگوش خود استماع نمودم و گویا این جوان بزنی اظهار عشق میکند... اکنون محض تأییدات این خبر اسامی چند تن که ابو حامد و رفیقش آنها را دست آور ساخته و بوسیله آنها می خواهند بخیانت خود خاتمه دهند چنانچه شنیده ام ذکر میکنم ..!

یکی از آنها دختر است موسوم بلعیا و چنان پندارم که دختر حاکم سبلماسه باشد سالم بان دختر ظاهراً اظهار عشق و محبت نموده تا در انجام حيله دختر آنها را نصرت نموده و کمک دهد زیرا لمیا یکی از مقربین قصر آقای من امیر المؤمنین است... قلم از نگارش و تصریح تدبیر و حيله این زشت کرداران منافق قاصر و عاجز است خداوند آقای ما خلیفه را از مکر شریبان محفوظ بدارد ، ، ، ، ، اگر چنانچه نامهن پیش از عید در رسد خلیفه مطلع شده نجات خواهد یافت « انشاء الله » مخصوصاً نامه را بمردی سپرده ام که در راه یاری حق و نصرت علوین از جان دریغ ندارد [ « خدای ملک و سلطنت این خانواده را پایدار نماید » ] و من بنده ای آقای من چاکر و مطیع و در انجام خدمات مرجوعه حاضر و از بذل هستی و مایملک در نصرت حق دریغ ندارم و جز این مرا غرض و مقصودی نیست که مقبول درگاه باشم والسلام... ( یعقوب کنس ) .

جوهر هنوز نامه را پایان نبرده بود که لمیا را اضطراب فرو گرفته و تشویشی بدو عارض گردید... در آنچه از سالم شنیده بود حیرت کرده و بسی غریب می شمرد و فهمید که در این مدت سالم او را فریب داده و با او جز بگزارف اظهار عشق نمی کرده است... از آن پس سالم را در نزد خود بسی مکروه دید و آنها را دوستی که با وی داشت یکباره بکراهت و دشمنی شدیدی مبدل شده و در اخذ انتقام خود از سالم دامن شکیبائی از کف رها کرده بود...

بقیه درد